زمین طلائیه، در میان گل و لای زمین‌گیر شدند و هم‌زمان، تانک‌های پیشرفته و مجهز تی.۷۲ عراقی مستقر بر روی دژ جمهوری عراق، در یک اجرای آتش سنگین و هماهنگ شده، آن‌ها را دانه به دانه شکار کردند.

وقتی همه‌ی تلاش‌های به عمل آمده به شکست منتهی شدند، دیگر همه از نفس افتاده بودند. خاطرم هست غروب یک روز ابری اسفند بود که با همّت روی شانه‌ی خاکریز مُشرف به دشت طلائیه نشسته بودیم و با حسرت از تمام وقایع تلخی که ظرف آن یک هفته تجربه کرده بودیم، با هم حرف می‌زدیم. ناگهان همّت سرش را بلند کرد و رو به من گفت: ببین ممد! من دیگه خسته شدم و از خدا شهادت رو طلب کردم. گفتم: حاجی، این چه حرفیه که می‌زنی؟ عملیات همینِ دیگه، شکست داره، پیروزی داره. باید راضی به رضای خدا باشیم.

گفت: نه؛ این حرف من، به خاطر پیروزی یا شکست در این عملیات نیست.

پرسیدم: پس به خاطر چیه؟!

گفت: من چهار ساله که در جنگ حضور دارم. چه اون موقع که کردستان بودم و چه این سه سالی که جنگ عراق با ما شروع شده. عملیات‌های سختی رو هم تا حالا پشت سر گذاشتم. طی این چهار سال، شاهد بودم که بچّه‌های بسیجی و سپاهی زیادی به جبهه اومدن که من فرماندهی‌شون رو به عهده داشتم. خیلی از این بچّه‌ها شهید شدند و رفتند، امّا من هنوز حتّی یه بار هم مجروح نشدم. الآن دیگه از خدا، فقط شهادت رو می‌خوام.

حاجی وقتی داشت این حرف‌ها را می‌زد، دیدم که از گوشه‌ی چشم‌های درشت‌اش، اشک سرازیر شده.»[۱]

با توجّه به شرایط وخیم حاکم بر محور طلائیه، بار دیگر همّت به جزیره‌ی مجنون فراخوانده شد. جزیره‌ای که اینک؛ تنها برگ برنده‌ی نیروهای مسلّح جمهوری اسلامی ایران در نبرد آبی ـ خاکی خیبر به شمار می‌آمد. و ارتش عراق، برای بازپس‌گیری آن، با تمام توان خود، وارد عمل شده بود.

سعید مهتدی؛ از حضور دیگرباره‌ی لشکر ۲۷ در جزیره‌ی مجنون می‌گوید:

«... حاجی گفت: باید همه‌تان دوباره برگردید جزیره. مأموریت‌مان این دفعه سخت‌تر است. این شد که از طلائیه حرکت کردیم و آمدیم جزیره. با قایق می‌رفتیم. حاجی یک تسبیح قرمز خوشرنگی داشت، که همیشه همراهش بود و خیلی هم آن را دوست داشت. ناغافل تسبیح از دست حاجی رها شد و افتاد توی آب. حاجی همین‌طور سطح آب را نگاه می‌کرد تا از آنجا دور شدیم.

بعد هم رفتیم پیش بچّه‌هایی که در جزیره، گرفتار حلقه‌ی محاصره بودند. آن‌جا حاجی برای آن بچّه‌ها صحبت کرد و گفت: این چهار تا شاخ شکسته که برای شماها چیزی نیستند. هستند؟ خلاصه خیلی براشان حرف زد تا روحیه گرفتند، رفتند و باز جنگیدند.

قرار شد خاکریزی زده شود، تا ضلع شرقی جزیره‌ی جنوبی مجنون را به ضلع مرکزی آن وصل کند؛ یعنی به جایی که بچّه‌های لشکر نجف در آنجا مستقر بودند. منتها قدرت خاکریز زنی ما، مثل همیشه نبود. پشت‌مان به آب بود و دستگاه‌ها را هم نمی‌توانستیم به جزیره بیاوریم. با همان دستگاه‌های مهندسی غنیمتی از دشمن داشتیم خاکریز می‌زدیم. شبی سیصد، چهارصد متر هم بیشتر نمی‌توانستیم خاکریز بزنیم. قرار شد ما توی دو خط بایستیم. هم ضلع شرقی و هم ضلع مرکزی.

من و حاجی رفتیم به سمت ضلع مرکزی و عبّاس کریمی و اکبر زجاجی هم رفتند به ضلع شرقی.

پاتک‌های ارتش عراق متمرکز بودند روی ضلع مرکزی و آتش هم. دشمن می‌خواست آن تکه از جزیره را، هرطور که شده از ما پس بگیرد. یعنی اگر می‌رفت آن‌جا را می‌گرفت، می‌توانست راحت جزیره‌ی جنوبی را بگیرد.

حاجی خودش رفته بود توی همان سنگری که گفتم. جایی را با بیل لودر درآورده بودند و روی آن هم تراوس انداخته بودند و شده بود سنگر. این سنگر با خط اصلی، فقط هزار متر فاصله داشت. بیشتر فرمانده لشکرها هم آن‌جا بودند. جای دیگری نبود که بروند.»[۲]

همّت در جزیره همه‌ی تلاش خودش را به کار بسته بود تا خط جزیره حفظ شود. تا جایی که به عنوان نیروی تک‌ور هم عمل می‌کرد.

شهید احمد کاظمی؛ فرمانده اسطوره‌ای لشکر ۸ نجف اشرف، از روزهای سخت همّت در جزیره می‌گوید: «... من و همّت و باکری و زین‌الدین، توی همان سنگر معروف بودیم. داشتیم نتیجه می‌گرفتیم که «همه چیز تمام شد»؛ چون موضعی برای دفاع نبود. عراقی‌ها هم آمده بودند توی جزیره. هم نفرشان آمده بود و هم زرهی‌شان. کاملاً در سرازیری بودیم. خودمان هم خبر نداشتیم.

نزدیکای ظهر بود؛ یادم نیست روز چندم. همّت بلند شد گفت: خودمان که نمرده‌ایم؛ اسلحه دست می‌گیریم، می‌رویم می‌جنگیم.

رفت یک تیربار برداشت، گفت: من با این می‌روم. مهدی باکری هم گفت می‌رود اسلحه برمی‌دارد و فلان‌جا می‌ایستد می‌جنگد. داشتیم همین جوری تقسیم کار می‌کردیم، که آمدند پیام امام را به ما ابلاغ کردند. قبل و بعدش را البته درست یادم نیست، ولی شور و هیجان و امیدش را کاملاً یادم هست که بچّه‌ها را انگار زنده کرد. وضع جبهه عوض شد. عراق آن‌قدر کم آورد که مجبور شد آب ول کند و جزیره را ببرد زیر آب. همّت بدجوری توی خودش بود. آن روز آمده بود پیش من، توی همان قرارگاه فرماندهی‌اش، سنگری از چند تکه الوار و گونی، نزدیک خط مقدّم. داشتیم با هم حرف می‌زدیم که یک خمپاره آمد خورد به سنگر.

ابراهیم فقط گفت: بر محمّد(ﷺ) و آل محمّد(ﷺ) صلوات. و ساکت شد. انگار نه انگار که خمپاره خورده آن‌جا.

همین‌طور نگاهش می‌کردم، از خودم می‌پرسیدم: چرا این‌قدر خونسرد شده؟ این ابراهیم، ابراهیم همیشگی نیست.»[۳]

**قرار شد خاکریزی زده شود، تا ضلع شرقی جزیره‌ی جنوبی مجنون را به ضلع مرکزی آن وصل کند؛ یعنی به جایی که بچّه‌های لشکر نجف در آنجا مستقر بودند. منتها قدرت خاکریز زنی ما، مثل همیشه نبود. پشت‌مان به آب بود و دستگاه‌ها را هم نمی‌توانستیم به جزیره بیاوریم. با همان دستگاه‌های مهندسی غنیمتی از دشمن داشتیم خاکریز می‌زدیم. شبی سیصد، چهارصد متر هم بیشتر نمی‌توانستیم خاکریز بزنیم. قرار شد ما توی دو خط بایستیم. هم ضلع شرقی و هم ضلع مرکزی**

۱. مصاحبه‌ی شفاهی مؤلف با محمّد کوثری، تهران، آذر ۱۳۹۰.

۲. نوار مصاحبه با سردار شهید سعید مهتدی؛ هم‌رزم.

۳. نوار مصاحبه با سردار شهید احمد کاظمی؛ هم‌رزم.